

بے ساختہ

نگہبانان گاہول ۵

فروپاشی

ہوپا
Hoopa

نگهبانان گاهول ۵

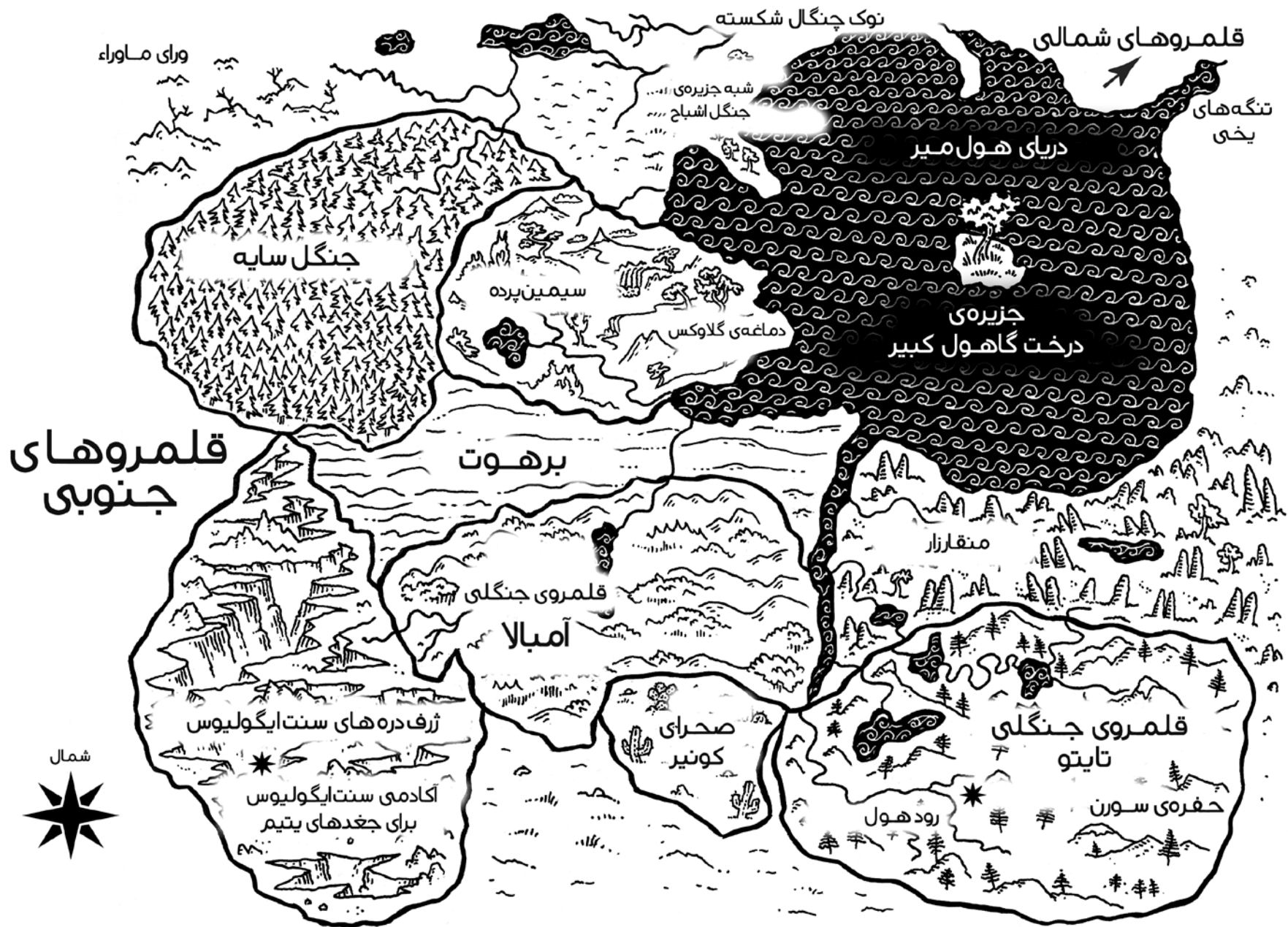
فروپاشی

نویسنده: کاترین لسکی
مترجم: بهنام حاجی‌زاده



مجموعه‌ی نگهبانان گاهول

- کتاب اول: اسارت
- کتاب دوم: سفر
- کتاب سوم: نجات
- کتاب چهارم: محاصره
- کتاب پنجم: فروپاشی
- کتاب ششم: اشتعال
- کتاب هفتم: نوزاده
- کتاب هشتم: مطرود
- کتاب نهم: نخستین زغال‌گیر
- کتاب دهم: ظهور هول
- کتاب یازدهم: شاه بودن
- کتاب دوازدهم: درخت طلایی
- کتاب سیزدهم: رود باد
- کتاب چهاردهم: تبعید
- کتاب پانزدهم: جنگ اخگر



قلمروهای شمالی

شمال



خلوتگاه برادران

گلاوکسی

تلخ دریا

خلیج کیل

جزیره طوفان گیر

خلیج تیزدندانها

همیشه زمستان

چنگال های یخی

تنگه های یخی

جزیره ماکیان سیاه

قلمروهای

جنوبی





اگلاتین و پامچال از فضای خالی بین دو درخت شعله‌ور گذشتند.

فهرست

۱۴۰	تکه به تکه
۱۴۷	گوی مقدس
۱۵۶	تخم گروگان
۱۶۳	«شکست نمی خورد!»
۱۷۵	سیخ زنی
۱۸۱	تاج آتش
۱۸۹	غم مویه‌ها
۱۹۷	مردگان متحرک
۲۰۵	واگذاری پنجه‌ها
۲۱۵	جفدها و دیگران در نگهبانان گاهول
۲۲۰	نگاهی به نگهبانان گاهول
۲۲۲	درباره‌ی نویسنده

۱۵	پیش گفتار
۱۷	دوستی هنگام درماندگی؟
۲۲	لیش بی لیش
۲۹	نیم‌گاهی ناگوار
۳۸	قطعه‌ی گمشده
۴۳	تکه‌ای از دریا
۵۰	خیلی نزدیک!
۶۱	نشانه‌ی هزارپا
۷۸	مامان منتظرم است
۹۰	زیباترین مادر تمام دنیا
۹۷	اگلانتین تحقیق می‌کند
۱۰۴	آخرین فکر پامچال
۱۱۰	سنگدانی کم‌کم به جنبش می‌افتد
۱۱۹	طلسم شانس
۱۲۷	وقتی سنگدانی می‌جنبد

پیش‌گفتار

همان بود، همانی که اول فکر کرده بود.

درست مثل همون درخت صنوبر پیره، همونی که من و سورن توش از تخم دراومدیم. حتی شکل ورودی حفره‌ای که مامان و بابا توش لانه کرده بودند، شکل یک «O»ی کجکی... دقیقاً همین شکل نبود؟ اگلانتین می‌دانست که خواب می‌بیند، ولی بسیار واقعی بود. هرگز چنین رؤیایی ندیده بود. چنان دلنشین بود که نمی‌خواست تمام بشود. فکر کرد که یعنی اگر کمی نزدیک‌تر پرواز کند و فقط سرکی بکشد، داخل حفره هم همان شکل است. مامان و بابایش آن‌جا بودند؟ وای، خیلی وقت می‌شد آن‌ها را ندیده بود. سورن گفته بود آن‌ها مرده‌اند. شبح‌هایشان را که ارواح جغدهای مُرده بودند، دیده بود. وقتی سورن این را گفت، قلب اگلانتین شکست. حالا هم اگلانتین در خواب غلتید و حرف‌های آن گفت‌وگوی هولناک در رؤیایش پیچیدند.

فصل اول

دوستی هنگام در ماندگی؟

«اگلانتین، بیدار شو! بیدار شو!» پامچال، هم‌حفره‌ای اگلانتین، داشت با هول و ولا او را تکان می‌داد. «داری خواب بد می‌بینی.» زنجبیل، تازه‌ترین هم‌حفره‌ای‌شان، گفت: «وای، محض رضای گلاوکس، بگذار بخوابه.» زنجبیل جغد انبار و در حقیقت یکی از قوای مهاجم در طول محاصره‌ی وحشتناک زمستان گذشته بود. زخمی شده بود، اما به این نتیجه رسید به قدر کافی از پاکزادها کشیده است و زندگی در درخت گاهول کبیر را بیشتر ترجیح می‌دهد. البته هنوز برای آموزش نَگهبان شدن تأیید نشده بود. کمی زمان می‌برد. با وجود این، می‌شد گفت اگلانتین او را زیر بال‌وپر خود گرفته و در طول بهبودی‌اش، یک‌جورهایی خواهر بزرگ‌تر او شده بود. در این مدت بسیار به هم نزدیک شده بودند. اما پامچال همچنان بهترین دوست اگلانتین در درخت بود.

«بگذارم بخوابه؟» پامچال سرش را سمت جغد انبار سرخ‌گون

«تو شب‌ک‌هاشون رو دیده‌ای؟ این یعنی مُرده‌اند، مگه نه، سورن؟»

«همین‌طوره، اگلانتین، کاری هم از دست ما بر نمی‌آد.»

بعد هم شفق نتیجه‌گیری هولناک خودش را کرده بود: «مُرده‌ها مُرده‌اند.»

«مُرده‌ها مُرده‌اند.» کلمات همچون کلاغ‌های سیاهی که آماده باشند روی سرش بریزند، دور او چرخیدند. اگلانتین در خوابش فریاد زد: «مُرده‌ها نم‌رده‌اند! مُرده‌ها نم‌رده‌اند!»

دوست من باشه، چی؟» پامچال فکر نمی‌کرد بتواند تحملش کند. دیگر نباید این‌طور فکر می‌کرد. او و اگلانتین بهترین دوست‌های یکدیگر بودند. از همان اول اولش، از همان روزی که اگلانتین را نجات داده بودند، با هم دوست بودند. حتی خودش در مأموریت امداد و نجاتی بود که اگلانتین را در آن پیدا کردند.

پامچال را هم مانند بیشتر جغدهای جوان در درخت گاهول کبیر، نگهبانان نجات داده بودند. در آتش‌سوزی ویرانگری که جنگل سیمین‌پرده را درنوردید، همه چیز را از دست داده بود. ظرف چند دقیقه حفره‌اش، زادگاهش، والدینش و حتی تخم‌هایی که خواهر و برادرهای آینده‌اش بودند، نابود شدند. ولی از زمانی که نجات یافت، زندگی در درخت گاهول کبیر شگفت‌انگیز بود و بهترین بخش آن هم داشتن دوستی بسیار صمیمی بود. مهم نبود که او جغدی ریزه و بسیار کوچک است و اگلانتین یک جغد انبار و در مقایسه با او بسیار بزرگ است. آن‌ها در خیلی چیزها اشتراک داشتند. خیلی شبیه هم بودند. نه، هرگز دوست دیگری مانند اگلانتین پیدا نمی‌کرد.

به اگلانتین گفت: «بین، خیلی معذرت می‌خوام که تو رو از رؤیای شیرینت بیدار کردم. خیال کردم کابوسه. فقط نمی‌تونستم تحمل کنم اون طوری داد بکشی.»

چرخاند. «بگذارم به این خواب ترسناک ادامه بده؟»
زنجبیل فقط آه کشید و گفت: «خسته‌ست. نیاز به خواب داره، حالا خواب بد ببینه یا نه.»
اگلانتین ناگهان چشم‌هایش را پلک‌زنان گشود. «به حق گلاوکس، چرا داری تکونم می‌دی؟ داشتم شیرین‌ترین خواب رو می‌دیدم.»
«شیرین‌ترین خواب؟» پامچال فکر کرد: «عقلش رو از دست داده؟»

«داشتی دیوانه‌وار درباره‌ی مردن یا نمردن داد می‌زدی، اگلانتین.»
اگلانتین پلک زد و مخالفت کرد. «نه، داد نمی‌زدم. یک رؤیای محشر درباره‌ی حفره‌ی قدیمی‌مون توی جنگل تایتو می‌دیدم که من و سورن با مامان و بابا اونجا زندگی می‌کردیم. تازه می‌خواستم وارد اون حفره بشم. چیز خارق‌العاده‌ای داشت اتفاق می‌افتاد که بعد تو اومدی و من رو تکون دادی.» با نگاهی اتهام‌آمیز پامچال را تماشا کرد. زنجبیل خودش را به آن راه زد و یک سرود کوتاه جغدی زمزمه کرد که اگلانتین به او یاد داده بود.

نوبت پامچال بود که پلک بزند و اگلانتین را نگاه کند. چیزی در دوستش انگار فرق داشت. پامچال فکر کرد: «مدتی می‌شه فرق کرده. یعنی خیالاتی شده‌ام؟ حتماً خیالاتی شده‌ام. اگه نخواد دیگه

متوجه شد نمی‌تواند به این ماجرا فکر کند. دیگر برای گذراندن شب بیدار شده بود و بقیه‌ی جغدهای درخت هم اندکی بعد بیدار می‌شدند. شاید باید می‌رفت به کتابخانه. تابستان بود و تمرین‌ها و کلاس‌های شهبال‌ها کمتر شده بود. برای همین می‌توانست کتابی بردارد و برای دل خودش بخواند؛ مثلاً یک کتاب طنز یا چیستان جالب، نه یکی از آن کتاب‌های جدی مثل شیوه‌های زغال‌گیری و تعبیر آب‌وهوا که از جغدهای درخت کبیر انتظار می‌رفت با آن‌ها آشنا باشند، یا نه مثل شناسایی رد پا یا راهیابی در خشکی و صورت‌های فلکی که پامچال به‌عنوان عضوی از شهبال امدادونجات باید آن‌ها را می‌دانست. نه، امشب نه.

امشب برای خودش یک کتاب طنز جالب پیدا می‌کرد و هرچقدر دلش می‌خواست، بلندبلند می‌خندید چون این زمان و سر شب، کس دیگری در کتابخانه نبود.

اگلانتین با ملایمت گفت: «اشکالی نداره، پامچال. نگران نباش. می‌دونم می‌خواستی کمک کنی.» بعد هم تکرار کرد: «نگران نباش. می‌خوام دوباره بخوابم و آخرِ رؤیای خوشم رو ببینم.» ولی پامچال نگران بود.



تا چند دقیقه‌ی دیگر نیم‌گاه از راه می‌رسید، همان ثانیه‌های باریک میان آخرین دقایق روز و اولین لحظات شب. زمانی دل‌انگیز بود، مخصوصاً در چنین تابستانی. خورشید که پایین رفت، آسمان به رنگ بنفش ملایمی درآمد. گاهی رگه‌های صورتی هم داشت و نوری کم‌فروغ روی تک‌تک برگ‌ها و تیغه‌های علف رنگ می‌پاشید و به همه چیز زیبایی خاصی می‌بخشید. پامچال روی شاخه‌ای درست بیرون حفره‌اش نشست و این دگر‌دیی ظریف در جزیره‌ی دلفریب هول را زیر بازی نور تماشا کرد. زمستان گذشته چیزی نمانده بود تمام این‌ها را به آن جغدهای مخوفی که به خودشان می‌گفتند پاکزادها و کلاد، برادر اگلانتین و سورن رهبری‌شان می‌کرد، ببازند. پامچال فکر کرد: «چقدر زندگی شکننده‌ست. همه چی شکننده‌ست، حتی دوستی.» و دوباره لرزه‌ای در عمق سنگدانش حس کرد که تمام جغدها شدیدترین احساساتشان را آنجا حس می‌کنند.

اوتولیساً از کوره در رفت. «فروپاشی به پره‌های پروازم! بگذارید بهتون بگم دیگه چی کار کرده.» اوتولیساً منتظر نماند هیچ کدامشان پرسند. «اون نه فقط به دشمن اطلاعات لو می‌داده و کتاب‌ها رو نابود می‌کرده، احتکار هم می‌کرده.»

پامچال و حفار هر دو با هم گفتند: «احتکار!»

حفار پرسید: «احتکار چی؟ آخه زمستان گذشته چی بوده که احتکار کنه؟»

«بهت می‌گم چی! اون موقع که ما در طول اون محاصره‌ی طولانی داشتیم از گرسنگی می‌مردیم، اون انبار شخصی تمشک و آجیل گاهول خودش رو داشته. زمستان گذشته ما اون قدر لاغر مردنی شدیم که می‌تونستیم از سوراخ گره درخت هم رد بشیم، اما ندیدید اون لاغرتر بشه.»

پامچال سعی کرد شوخی کوچکی بکند و گفت: «من الانش هم رد می‌شم.» هر چه نباشد، آمده بود اینجا تا کتاب طنز بخواند. انتظار چنین گفت‌وگوی جدی‌ای را نداشت.

اوتولیساً جواب داد: «ای وای، ببخش. درباره‌ی جغدهای ریزه حرف نمی‌زد، ولی تو خودت هم خیلی لاغرتر شده‌ای، پامچال. احتمالاً می‌تونستی بری داخل حفره‌ی یک مرغ زرّین‌پر.»

فصل دوم

لیش بی لیش

اما قرار نبود پامچال تنها باشد.

هنگام ورود پامچال به کتابخانه، اوتولیساً با نجوایی خوش‌دار گفت: «اصلاً نمی‌فهمم، حفار. اگه به خاطر ژاله‌چش نبود، استریکس استروما هرگز کشته نمی‌شد. من که بهت می‌گم، اون خائنه.»

حفار گفت: «ببین، موافقم که اون خائنه، اما هر طور که بهش نگاه کنی، باید با پاکزادها می‌جنگیدیم.» دید که پامچال وارد کتابخانه شد و ادامه داد: «پامچال، زود بیدار شدی.»

پامچال دروغکی گفت: «آره، نتونستم بخوابم. دارید درباره‌ی اتفاقی حرف می‌زنید که برای ژاله‌چش افتاد؟»

اوتولیساً با اوقات‌تلخی پوفی کرد و گفت: «آره و تا جایی که من می‌بینم، اتفاقی براش نیفتاده. عادلانه نیست.»

پامچال گفت: «می‌گن فروپاشی عصبی داشته. می‌گن حالش خیلی بد بوده و نمی‌دونسته چی کار می‌کنه.»

پامچال به امید عوض کردن فضای گفت‌وگو پرسید: «داری چی می‌خونی، اوتولیساً؟»

«شیوه‌های گمانه‌زنی و استنباط برای فلزات و آب. اینجا یک فصل کوتاه نوشته‌ی استریکس امریلا هست. می‌دونید دیگه، جدم...»

پامچال حرفش را تمام کرد: «همون هواشناس شهیر». همه دوباره‌ی جد اوتولیساً، استریکس امریلا می‌دانستند. نشده بود یک کلمه هم نوشته باشد و اوتولیساً نخوانده باشد و هیچ‌وقت هم فرصت را از دست نمی‌داد تا خویشاوندی خودش با این جغد بزرگ را یادآوری کند. ولی پامچال اهمیتی نمی‌داد. خوشحال بود که اوتولیساً دوباره مثل خود همیشگی‌اش رفتار می‌کرد.

حفار گفت: «این احتکار کار وحشتناکیه. هرگز نمی‌دونستم. نمی‌دونم مجلس چه تصمیمی درباره‌ی ژاله‌چش می‌گیره.» سپس زیرزیر کی به اوتولیساً نگاه کرد. «این اواخر به ریشه‌ها نرفته‌ای؟»

تعداد خیلی کمی از جغدها درباره‌ی ریشه‌ها می‌دانستند، اما پامچال یک بار اتفاقی شنیده بود که گروه - یعنی سورن، گیلفی، شفق و حفار که اغلب به این نام صدایشان می‌زدند - داشتند درباره‌ی ریشه‌ها صحبت می‌کردند. طبق انتظار فوراً از او قول رازداری گرفتند. جایی که به آن می‌گفتند «ریشه‌ها» مکانی تنگ در عمق درخت گاهول

کبیر و دقیقاً زیر تالار مجلس بود. چیزی در ریشه‌های درهم‌گوریده و چوب‌های سقف باعث می‌شد صدا بپیچد و مخصوصاً صداهای درونی‌ترین تالار مجلس به آنجا می‌رسید. ریشه‌ها صدای جغدهای مجلس بالای سرشان را انتقال می‌دادند. گوش دادن به جلسات محرمانه‌ی مجلس تنها کار بدی بود که گروه به علاوه‌ی اوتولیساً تا آن موقع انجام داده بودند. بی‌بروبرگرد فالگوش‌ایستادن بود. همه هم می‌دانستند و احساس گناه داشتند، ولی نمی‌توانستند جلوی خودشان را بگیرند. به هزار و یک راه این جاسوسی‌های خود را توجیه کردند، اما بهانه‌هایشان هرگز باعث نشد حس بهتری داشته باشند. باین‌حال کماکان مخفیانه گوش می‌دادند.

«من که اصلاً توی کتم نمی‌ره... منظورم این چیزهاییه که درباره‌ی فروپاشی عصبی ژاله‌چش می‌گن: اون دچار فروپاشی نشده.»

حفار و پامچال با هم گفتند: «فروپاشی؟»

«فروپاشی وقتی اتفاق می‌افته خیلی وحشتناکه، از ماه‌زدگی‌هایی هم که سورن و گیلفی توی سنت‌ایگی پشت سر گذاشتند وحشتناک‌تره، باور کنید.»

حفار بلندبلند اندیشید: «چطور چیزی می‌تونه از ماه‌زدگی بدتر باشه؟»

«خب، فروپاشی هست. توی اون کتاب، بُرا ده‌زدگی و سایر اختلالات سنگدان، داشتم درباره‌اش می‌خوندم، همون که باید برای توقیفش و بعد هم گم‌شدنش، از ژاله‌چش تشکر کنیم.»

حفار پرسید: «خب، چی هست؟ اون قدر خونده‌ای که چیزی درباره‌اش بفهمی؟»

«کم‌وبیش.» پروبال اوتولیساً ناگهان پژمرده و صاف شد. داشت «پرتنج» می‌شد. وقتی جغدها بی‌نهایت می‌ترسیدند یا پریشان می‌شدند، این اتفاق برایشان می‌افتاد.

پامچال پلک زد و فکر کرد: «اگه فقط خوندن درباره‌اش با اوتولیساً چنین کاری می‌کنه، این فروپاشی باید واقعاً وحشتناک باشه.»

اوتولیساً کمی به خودش مسلط شد و ادامه داد: «می‌دونید، ماه‌زدگی تحت‌تأثیر ماه و مخصوصاً ماهِ کامل اتفاق می‌افته که مستقیم به سر یک جغد خفته می‌تابه و در نتیجه در درک جغد از خودش اختلال و سردرگمی عظیمی ایجاد می‌کنه. ولی فروپاشی خیلی بدتره. دلیلش ماه نیست، قرار گرفتن در معرض بُرا ده‌ها در شرایطی خاصه.»

حفار پرسید: «مثل وقتی که به سنت‌ایگی نفوذ کردیم و فهمیدیم مأمورهای پاکزادها داشتند بُرا ده‌ها رو داخل آشیانه‌های تخم‌دانی می‌گذاشتند؟»

«آره، دقیقاً. وقتی جغد هنوز توی تخمه ممکنه این اتفاق بیفته. جغدهای جوان معمولاً خیلی در معرض خطرند. ولی می‌گن فروپاشی ممکنه برای هر جغدی اتفاق بیفته.»

حفار گفت: «ولی اون همه بُرا ده در سنت‌ایگی رو در نظر بگیر. وقتی اونجا بودیم، صدمه‌ای ندیدیم. ماه‌زدگی بد بود.»

«می‌دونم خیلی عجیبه. حدس می‌زنم گاهی می‌شه از بُرا ده‌ها در امان موند و باعث فروپاشی نمی‌شه. مثل هورتنس توی آمبالا. می‌گن نهرهای آمبالا یک‌عالم بُرا ده داره. ولی اون دچار فروپاشی نشد. به جاش فقط بال‌هاش از شکل افتاده و نسبت به سن‌وسالش کوچکه. ماجرا خیلی پیچیده‌ست. ای کاش ژاله‌چش اون جغد سوراخ‌نشین پیر ابله، توهین نباشه، حفار...» معذرت خواست چون حفار خودش هم جغد سوراخ‌نشین بود. «... ولی ای کاش فقط اون کتاب رو نگرفته بود.»

پامچال پرسید: «ولی مگه دیگه کتابی توی کتابخانه نیست که چیزی درباره‌ی این... این فروپاشی گفته باشه؟ منظورم اینه دیگه که هیچی لیش نیست.»

«تا اینجا که چیزی نبوده. باور کنی یا نه، این کتابخانه رو زیر و رو کرده‌ام.»

لیش اعلام شدن کتاب‌ها سرآغاز مشکلات اوتولیساً با ژاله‌چش

فصل سوم

نیم‌گاهی ناگوار

پامچال لحظه‌ای در حفره‌ی خودش ایستاد تا ببیند اگلانتین بیدار شده یا نه. این اواخر اگلانتین داشت تا دیر وقت می‌خواهید که عجیب بود؛ چون تابستان از راه رسیده بود و در تابستان هم شب‌ها بسیار کوتاه بودند، برای همین تمام جغدها می‌خواستند در تاریکی پرواز کنند و خوش بگذرانند. آن موقع که درس‌های سنگین یا برنامه‌های شه‌بال وقتشان را پر نکرده بود، پرواز کردن در هوای دل‌انگیز شب‌های گرم و زیر صورت‌های فلکی تابستانی عظیم برایشان چنان جذاییتی داشت که هیچ جغدی نمی‌خواست یک دقیقه از سیاهی را هم از دست بدهد. پامچال از اینکه می‌دید حفره خالی است و اگلانتین و زنجبیل مثل همیشه به حفره‌ی غذاخوری دیر نخواهند رسید، خوشحال شد. موقع نزدیک‌شدن بوهای خوبی به مشامش خورد. یعنی بال خفاش کبابی بود؟ خفاش‌ها خوراک تابستانی رایجی بودند. در اوایل شب‌های تابستان، اطراف درخت گاهول کبیر پر بود

و در حقیقت سرآغاز تمام مشکلاتشان با این جغد سوراخ‌نشین پیر و عجیب بود که ریب گاهول‌شناسی هم بود. لیش یعنی ممنوعه و هیچ‌چیز، مخصوصاً کتاب، هرگز در درخت گاهول کبیر ممنوع نشده بود. آن زمان به دلایلی ژاله‌چش دسترسی جغدهای جوان به یکسری کتاب خاص را ممنوع کرده بود. هیچ‌کس با او موافق نبود و از ریب خودش آن کتاب بُراده‌زدگی را به او تالیسا رسانده بود. ولی بعد ژاله‌چش آن را توقیف و گم‌و‌گور کرد.

در همان زمان جغد گوش‌کوتاه و کم‌بیش خپلی سرش را آورد داخل کتابخانه و شادمانه هوهو کرد: «دیگه وقت نیم‌گامیه.» نیم‌گاهی خوراک عصرانه‌شان بود، درست همان‌طور که روزناشتا وعده‌ی صبحانه و آخرین خوراکی بود که پیش از خوابیدن در طول روز می‌خوردند.

به این ترتیب سه جغد به سمت حفره‌ی غذاخوری راه افتادند.